

ضربان تنهائی



هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

«بسمه تعالی»

تقدیم به عاشقان حضرت محمد (ص)

سرشناسه	: بیش‌بهار، زینب
عنوان و نام‌پدیدآور	: ضربان تنهایی / زینب بیش‌بهار.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۱ - ۰۱۸ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۴۵۱۲۱۴

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ضربان تنهایی

زینت بیش‌بهار

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان: صبا آشتیانی

کتابشناسی ملی: ۴۴۵۱۲۱۴

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱ - ۰۱۸ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فصل اول

— تولد... تولد... تولد... تولدت مبارک!

محمد خندید: تولدش مبارک باشه. قربونش برم، از طرف من بیوسش.

لبخند تلخی زدم: حتماً، مرسی که یادت بود.
با خنده گفت: چه مؤدب شدی آیدا! خب فعلاً کاری نداری؟
آهسته گفتم: نه، مواظب خودت باش.

بعد از خداحافظی گوشیم را روی میز گذاشتم. نیم ساعت بود که از خواب بیدار شده و هنوز صبحانه نخورده بودم البته اشتهایی هم نداشتم. احساس می‌کردم حالم خیلی بد است. دلم گرفته و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

به گوشیم نگاه کردم؛ انگار محمد می‌خواست اولین نفری باشد که تولد مانی را تبریک می‌گوید. لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و به مانی که وسط هال نشسته و با اسباب‌بازی‌هایش مشغول بود چشم دوختم.
باورم نمی‌شد که مانی یک ساله شده است! نمی‌دانستم بگویم چقدر زود گذشت یا چقدر سخت گذشت... اما هر چه بود گذشته بود و الان زمین رسیده بود به همان نقطه‌ی سال پیش، به همان لحظه‌هایی که مانی

متولد شد و زندگی‌ام سراسر شادی گردید.

با سوزش چشمانم فهمیدم که اشک دوباره مهمان ناخوانده‌ام شده. دستی به چشمانم کشیدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق گریه را پس بزنم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را به سقف دوختم. بازی مانی بدون سر و صدا بود و چون کس دیگری حضور نداشت سکوت همه جا را در برگرفته بود.

دلم می‌خواست به گذشته برگردم. به روزهای خوب و خوشی که انگار دیگر رسیدن به آنها جزء محالات بود. روزهایی که فارغ از همه چیز، من بودم و محمد و تنها چیزی که برای من مهم بود این بود که حال هم را بگیریم و تلافی کارهای یکدیگر را دریاوریم. چقدر محمد را دوست داشتیم! بی‌نهایت برایم عزیز بود، اما مدام حرصش را درمی‌آوردم. کاش حداقل امروز کنارم بود، ولی مثل همیشه کار باعث شد نتواند در چنین روزی که برایم مهم بود حضور داشته باشد.

با صدای گریه‌ی مانی از جا پریدم و به سرعت کنارش نشستم. دستش لای درز ماشین گیر کرده بود. به سختی ماشین را از هم باز کردم و دستش رها شد. دستش را که فشار ماشین باعث شده بود فرورفتگی ایجاد کند بوسیدم و کمی ماساژ دادم. بعد بغلش کردم. به مبل تکیه دادم و مشغول شیر دادنش شدم.

لذت‌بخش‌ترین کار برایم همین بود؛ اینکه مانی را در آغوش بگیرم و او بتواند به راحتی بهترین و سالم‌ترین غذای ممکن را بخورد. حس خوب و دوست داشتنی بود. حداقل برای من این‌طور بود. لذت مادر بودن برایم صد برابر می‌شد. در این یک سال همیشه به مانی شیر داده بودم، جز آن یک هفته‌ی شوم. آن یک هفته‌ی لعنتی که ارکان زندگی‌ام را به هم ریخت

و دنیای زیبا و لطیفم را وارونه که نه، زیر و رو کرد.

همان‌طور که به مانی شیر می‌دادم، دستی داخل موهایش کشیدم و دستش را بوسیدم. مثل همیشه چشمانش را به سمت بالا آورد و نگاهم کرد، اما چیزی طول نکشید که مشغول بازیگوشی شد. با بی‌حوصلگی به ساعت نگاه کردم؛ چیزی به آمدن عمه نمانده بود. چقدر دیشب اصرار کرد که حداقل یک کیک کوچک برای امروز بخریم، اما من زیر بار نرفتم و عصبانی شدم. بعد از گذشت یک ساعت هر وقت یادم می‌آمد پشیمان و شرم‌منده می‌شدم.

بیچاره عمه گفت: فردا تولد مانی مگه نه؟

سرم را تکان دادم. ادامه داد: می‌گم چگونه به کیک کوچولو...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با صدای بلندی گفتم: عمه! واقعاً که!

دستی روی گونه‌اش کشید. موهایش را عقب زد: چه خبرته؟! به کیک

کوچولو که دیگه داد و قال...

با ناراحتی گفتم: به کیک کوچولو؟! من دلم خونه، اون وقت جشن

تولدم بگیرم؟!!

آهسته گفتم: من کی گفتم جشن، خب بچه‌اس به کیک...

با بغض گفتم: بچه‌ی من اگه شانس داشت، پدرش کنارش بود نه

اینکه...

با ناراحتی گفتم: ناشکری نکن!

با پوزخند گفتم: ناشکری! نه، من همیشه شاکرم! همیشه... اصلاً چه

دلیلی دارم برای ناشکری؟! چون خودم از وقتی چشم باز کردم مادری

بالای سرم ندیدم، چون بچه‌ام شیش ماهش که بود پدرش...

پدر که از اتاق خارج شد حرفم را خوردم و بدون اینکه نگاهش کنم با

دلی خونین به اتاقم رفتم. جلوی آینه ایستادم و به چهره‌ی گرفته و اشک‌آلودم نگاه کردم.

زیر لب گفتم: بسه دیگه، باگریه که برنمی‌گرده، اون رفته... برای همیشه.

لب تخت نشستم و زمزمه کردم: خیلی بی‌رحمی که رفتی... هیچ وقت فکر نمی‌کردم رفیق نیمه راه باشی! این بود دوست داشتنت؟ این بود عشقی که به من و مانی داشتی؟!

تمام شب را ناآرام سپری کردم. بیشتر از اینکه خواب باشم بیدار بودم و به خودم پیچیدم. بارها و بارها خاطراتم را مرور کردم و گریستم.

با صدای بسته شدن در به خودم آمدم. مانی هم دست از شیر خوردن کشید و بلند شد. عمه که وارد حال شد، بلند شدم: سلام! خسته نباشین. با خستگی لبخندی زد و گفت: سلام! ممنون.

با لبخند به مانی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد: چطوری عسل؟

مانی به سمتش رفت. عمه هم خم شد و صورتش را بوسید. به آشپزخانه رفتم و دو لیوان چای ریختم. از داخل یخچال بیسکویت برداشتم و همه را داخل سینی گذاشتم. سینی را به دست گرفتم، اما پشیمان شدم. دوباره روی میز گذاشتم و جلوی سینک ایستادم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. صورتم را خشک کردم و دستی به موهایم کشیدم. سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم.

عمه که لباس‌هایش را عوض کرده بود از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی رفت. بعد از چند دقیقه حوله در دست بیرون آمد و روی مبل نشست. نگاهم کرد: چه خبر؟

شانه‌ای بالا انداختم: هیچی.

لیوان چای را برداشت و جرعه‌ای نوشید بعد گفت: محمد می‌گفت فردا شب می‌یاد.

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. کمی نگاهم کرد. آن قدر مرا می‌شناخت که بفهمد چه حال و روزی دارم. بی‌حوصله و درب و داغون. کمی حرف زد. شاید می‌خواست از این حال و هوا خارجم کند، اما هر دو می‌دانستیم که بی‌فایده است. احساس می‌کردم امروز خیلی غمگینم. شاید دلیلش این بود که در مقایسه با سال قبل چنین روزی نهایت خوشبختی را حس کرده بودم. البته عمه هم زیاد سر حال نبود. در همه‌ی این شش ماه همراه پدر پا به پایم آب شده بودند. بیچاره‌ها باید به من هم دلداری می‌دادند.

ناهار خوردیم و عمه و مانی یک ساعتی خوابیدند. تا ساعت هفت و نیم که پدر آمد، من راه رفتم و فکرم دور همه چیز چرخید؛ گذشته، حال، آینده. همه چیز برایم غیرقابل درک شده بود. گذشته‌ی شیرین، حال ناخوشایند و آینده که شاید مبهم و شاید وحشتناک بود.

پدر که آمد فضا کمی شادتر شد. مانی بلند بلند می‌خندید و بقیه را می‌خندانند. من هم با لبخند نظاره‌گر ثمره‌ی زندگی بیست و سه ساله‌ام بودم.

پدر بعد از نوشیدن چای رو به عمه گفت: نگرفتی؟

عمه لب‌گزید و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. حدس زدم منظور پدر کیک است، اما عمه که می‌دانست من دیوانه‌ام از خریدن کیک صرف نظر کرده بود.

بعد از خوردن شام حال و حوصله‌ی کمک کردن نداشتم. عمه به آشپزخانه رفت و مانی هم مشغول بازی بود. پدر کتاب می‌خواند و در

دنیای خودش بود. روبه روی تلویزیون نشستم. بعد از بالا و پایین کردن کانال‌ها روی مبل مچاله شدم و چشم دوختم به مستند علمی. صدای خاص و زیبایی گوینده درباره‌ی سازه‌های عظیم و غول‌پیکر بر جذابیت برنامه اضافه کرده بود.

غرق در برنامه بودم که با صدای زنگ آیفون از جا پریدم. مانی نگاهم می‌کرد و من هم به مانی خیره شدم.

پدر بلند شد و جواب داد. بعد رو به من و عمه گفت: حاج آقا و بچه‌هان!

با تعجب به عمه نگاه کردم. به حالت بی‌خبری شانه بالا انداخت و بعد گفت: پاشو لباس بپوش.

به کندی از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم. تی شرت و شلوار آبی رنگم را با شلوار مشکی و تونیک سرمه‌ای رنگ عوض کردم و شال مشکی هم روی سرم انداختم. بیرون که آمدم هنوز همه مشغول احوالپرسی بودند. من هم با همه احوالپرسی کردم. مامان کمی در بغلش نگهم داشت و من مثل همیشه راضی شدم.

به آشپزخانه رفتم تا به عمه کمک کنم. عمه گفت: تو چرا اومدی؟

— کمک نمی‌خواین؟

سرش را تکان داد و گفت: نه، برو بیرون زشته، می‌خوام چایی بذارم الان می‌یام.

سرم را تکان دادم و برگشتم. پدر و مردها مشغول صحبت بودند و خانم‌ها هم ساکت نشسته و گوش می‌کردند. کنار ته‌مینه نشستم و به مامان لبخند زدم. به رویم لبخندی گرم زد و گفت: چه خبرا؟

سر کج کردم و با لبخند گفتم: سلامتی!

دستش را زیر چادر کمی جابه‌جا کرد و گفت: می‌خواستیم زودتر بیایم اما تا همه جمع شدن و شام خوردیم یه کم طول کشید.

نمی‌دانستم باید چه بگویم، به خاطر همین فقط لبخند زدم. از اینکه آمده بودند کمی متعجب بودم، اما حدس زدنش زیاد مشکل نبود. به احتمال زیاد برای تولد مانی آمده بودند. شاید می‌خواستند نبود پدر را برایش جبران کنند... شاید می‌خواستند جور پسرشان را بکشند... شاید می‌خواستند من کمتر غصه بخورم... شاید می‌خواستند مانی خاطره‌ی خوبی از یک سالگی‌اش داشته باشد... شاید می‌خواستند بگویند که آنها هم غصه دارند، اما به خاطر مانی می‌توانند پا روی دلشان بگذارند.

به عمه که مشغول پذیرایی بود نگاه کردم. جلویم که میوه گرفت سرم را تکان دادم و گفتم: نمی‌خوام.

آهسته گفت: یه چیزی بردار!

با اکراه دستم را جلو بردم و سیبی برداشتم. به مانی که در آغوش آقاجون بود نگاه کردم. از دیدن بچه‌ها ذوق زده شده بود و نگاهش با شادی و کنجکاوی به سمت همه می‌چرخید. چشمانش می‌درخشید، مثل چشمان...

سرم را تکان دادم تا حداقل امشب به چیزی فکر نکنم. همه با هم صحبت می‌کردند و من در دنیای خودم غرق شده بودم. اصلاً نفهمیدم کی عمه چای آورد و کی کلاه‌های رنگی روی سر بچه‌ها گذاشته شد. چشمم روی کیک بزرگی که روی میز بود و رویش شمع یک قرار گرفته بود ثابت ماند. جالب این بود که عمه اصرار داشت تا کیک کوچکی بگیرد، اما من با همان هم مخالفت کرده بودم و حالا...

به چهره‌ی ذوق زده‌ی مانی که می‌خواست خودش را به کیک برساند